

مدرسه افسانه‌ای

جایی برای خوب‌ها و بد‌ها (تاج و شمشیر)

سومان چینانی

مترجم: مطهره ابراهیم‌زاده



مدرسه افسانه‌ای؛ جایی برای خوب‌ها و بد‌ها (تاج و شمشیر)

..... نویسنده: **سومان چینانی • مترجم: مطهره ابراهیم‌زاده**
..... مدیرگروه ترجمه: **اکرم شکرزاده • ویراستار: سمیه شکرزاده**
..... ناشر: **نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی**
..... صفحه‌آرا: **استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳**
..... شمارگان: **۵۰۰ نسخه • شابک: ۸-۱۳۰-۳۸۵-۶۲۲-۹۷۸**
..... شابک دوره: **۹-۱۴۶-۳۸۵-۶۲۲-۹۷۸**

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می‌باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: چینانی، سومان □Chainani, Soman □ عنوان و نام پدیدآور :
مدرسه افسانه‌ای؛ جایی برای خوب‌ها و بد‌ها (تاج و شمشیر) / سومان چینانی؛
مترجم مطهره ابراهیم‌زاده؛ ویراستار سمیه شکرزاده □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری: ۴۰۰ ص □ شابک دوره: ۹-۱۴۶-۳۸۵-۶۲۲-۹۷۸ □ شابک: ۸-۱۳۰-۳۸۵-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ عنوان دیگر: مدرسه افسانه‌ای جایی برای خوب‌ها بد‌ها جلد ششم □
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م □ ۲۱st--Youngadult fiction, American
century □ شناسه افزوده: ابراهیم‌زاده، مطهره، ۱۳۷۶-، مترجم □ رده بندی کنگره: ۵/PS۳۶۰۶
رده بندی دیویی: ۶/۸۱۳ □ شماره کتابشناسی ملی: ۹۹۳۶۹۹۸ □ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

فهرست

۱. سه جادوگر: آب نبات سوخته..... ۷
۲. سوفی: دختری بدون گذشته..... ۱۴
۳. تدروس: مدرسه مخفی..... ۱۹
۴. قصه نویس: گوی و میدان..... ۲۵
۵. باران جادویی: آگاتا..... ۳۷
۶. سوفی: دختر کوچولوی خوب..... ۵۳
۷. تدروس: ماهامپ..... ۶۴
۸. آگاتا: آرزوی جادوگر..... ۷۵
۹. سه جادوگر: غارِ ساعتِ دو..... ۹۳
۱۰. آگاتا: مثل من فکر کن..... ۱۰۹
۱۱. سوفی: صندوق ۴۱..... ۱۱۹
۱۲. سوفی: بازگشت به نقطه آغاز..... ۱۳۶
۱۳. تدروس: غرور و شاهزاده..... ۱۵۲

۱۴. آگاتا: پاتیمایک دوست پیدا کرده ۱۶۵
۱۵. سوفی: اعتماد تنها راه است ۱۷۹
۱۶. سه جادوگر: یازده شوالیه ۱۹۷
۱۸. سوفی: عشق. هدف. غذا. ۲۱۵
۱۹. تدروس: سلاح مخفی ۲۲۸
۲۰. آگاتا: صحبت با دوستان ۲۳۹
۲۱. آگاتا: بخش دوم نقشه ۲۵۳
۲۲. تدروس: چشم مار ۲۶۳
۲۳. آگاتا: تجدید دیدار ۲۸۵
۲۴. قصه‌نویس: چهار آگاتا ۲۹۶
۲۵. تدروس: بازی شمشیر ۳۰۵
۲۶. سوفی: با غریبه‌ها حرف نزن ۳۱۲
۲۷. تدروس: از بانوی دریاچه بپرس ۳۲۳
۲۸. سوفی: دیو و دلبر ۳۳۲
۲۹. آگاتا: قصر آب‌نباتی ۳۴۵
۳۰. آگاتا: شیر و شمشیر ۳۶۲
۳۱. مرلین: بازگشت به جنگل‌اندر ۳۷۱
۳۲. قصه‌نویس: سامسارا ۳۸۰



۱. سه جادوگر: آب نبات سوخته

بعضی از داستان‌ها از همان اول خراب هستند. اصلاً انگار ذاتشان این طور است.

مثل داستان مادر هستر که با مرگ او پایان یافت. هستر همان طور که داشت در جنگل تاریک راه می‌رفت، در فکر این چیزها بود. مادر او در خانه آب نباتی‌اش مشغول کار خودش بود که یک روز دو کودک از راه رسیدند و سقف کلبه‌اش را خوردند. آن موقع هستر در گهواره‌اش از خواب بیدار شد و صورت تپل و آب نباتی دو کودک را دید. آن‌ها به صورت کودک در گهواره که تازه یتیمش کرده بودند نگاهی انداختند و از آن جا فرار کردند. بعد از آن هم، آن دو کودک به عنوان قهرمان‌های داستان شناخته شدند، در حالی که مادر هستر در فر خانه سوخت. از آن به بعد، هستر هر بار که با ناعدالتی مواجه می‌شد، آن بوی بد آب نبات خراب و سوخته را احساس می‌کرد. حالا هم دوباره داشت آن بو را احساس می‌کرد.

این بار داستان خیلی کوتاه بود، ولی هستر حال بدی داشت، مثل گربه‌ای که بین یک دسته مارگیر افتاده است. نمی‌دانست چه قدر در آسمان و بر فراز جنگل بی‌انتها حرکت کرده‌اند. آن‌ها مدت زیادی در سرزمین جنوم‌ها و زیر زمین بودند، اما به محض این که به سطح زمین برگشتند، پیام یال شیر در آسمان منتظرشان بود. مراسم عروسی پادشاه رایان و شاهزاده سوفی طبق برنامه در غروب روز یکشنبه در کملوت برگزار خواهد شد. تمام شهروندان جنگل به این مراسم دعوت هستند. این پیام هم مثل بقیه پیام‌های پادشاه رایان به رنگ طلایی در آسمان نقش بسته بود. آن‌ها می‌دانستند که رایان یک دروغگو است و تمام پیام‌هایش تله هستند، اما این پیام با بقیه فرق داشت. هم ساده و صریح بود... هم کمی عجیب، اما هستر نمی‌توانست نکته عجیبش را پیدا کند... سایه‌ای کنار هستر ظاهر شد.

آنادیل که شنل سیاه‌رنگی پوشیده بود کنار هستر ایستاد و گفت: «هستر، این خیلی مسخره‌س. باید برگردیم. سوفی به ما خیانت کرده. قراره امروز غروب با رایان ازدواج کنه. همین امروز. دیگه چیزی به غروب نمونه. باید به کملوت برگردیم و جلوی این عروسی رو بگیریم، وگرنه همه مون می‌میریم.»

هستر به او اعتنایی نکرد. چشمش به نور چراغ‌های شهر بورنا کوریک^۱ افتاد. بعد از ورود به آن قلمرو، باید بیشتر حواسشان را جمع می‌کردند. اهالی آن شهر هم مثل بقیه قلمروها به دنبال دستگیرکردن دانش‌آموزان مدرسه افسانه‌ای بودند. سایه دیگری کنار هستر ظاهر شد.

دوت هم که مثل آنادیل شنل سیاه‌رنگی پوشیده بود گفت: «آنی راست می‌گه. تازه اصلاً راهی برای ورود به اون غارها نیست. غیرممکنه، ولی اگه الان برگردیم، می‌تونیم به موقع به کموت برسیم و جلوی عروسی رو بگیریم...»
هستر گفت: «یعنی مرلین رو رها کنیم؟ مأموریت ما اینه که مرلین رو از غارهای کانتیمپو نجات بدیم، نه رفتن به عروسی. مرلین بهترین سلاح ماست. مأموریت ما مرلینه نه سوفی. گروه ما هیچ وقت زیر قولش نمی‌زنه.»

آنادیل راهش را سد کرد و گفت: «اگه رایان پادشاه حقیقی بشه، قول و قرار ما دیگه اهمیتی نداره. اون برای پادشاه شدن دو تا چیز لازم داره: اول این که هر صد پادشاه رو راضی کنه که حلقه‌هاشون رو بسوزونن، دوم این که با سوفی ازدواج کنه و اون رو به عنوان ملکه کنار خودش داشته باشه. بعد از این می‌تونه قدرت قصه‌نویس رو مال خودش کنه. این که عروسی قراره غروب برگزار بشه یعنی تموم حلقه‌ها نابود شده‌ن! ازدواج رایان و سوفی آخرین قدمه. خود سوفی این رو به ما گفت. وقتی سوفی ملکه بشه، یال شیر جای قصه‌نویس رو می‌گیره. رایان می‌تونه هرچی دلش می‌خواد رو بنویسه و به حقیقت تبدیلش کنه! می‌تونه با یه حرکت قلمش سرزمینا رو نابود کنه و ما و دوستانمون رو بکشه! این طوری داستانمون به پایان می‌رسه...»

هستر با خونسردی جواب داد: «ممکن نیست تموم حلقه‌ها نابود شده باشن، چون ناتینگهام هم حلقه داره. پدر دوت حلقه داره. امکان نداره که داروغه حلقه‌ش رو به خاطر رایان نابود کنه. اون بیشتر از ما از رایان متنفره. حتی اگه داروغه بمیره هم حلقه به دوت می‌رسه. ما هم به هر قیمتی که شده از دوت و حلقه محافظت می‌کنیم، مثل همین حالا که داریم به کمک مرلین می‌ریم.» بعد از کنار آنادیل رد شد و کلاه شنلش را جلوتر کشید. آنادیل گفت: «متوجه نیستی؟ سوفی داره با رایان عروسی می‌کنه! یا برای نجات خودش یا برای این که بتونه ملکه کموت بشه...»

هستر گفت: «واقعاً فکر می‌کنید سوفی باهاش عروسی می‌کنه؟ یادتون رفته که خودش به ما کمک کرد تا از دست رایان فرار کنیم؟»

دوت گفت: «ولی رایان این طوری نوشته. داستان رایان می‌گه که این اتفاق می‌افته!»

هستر به آسمان نگاه کرد و گفت: «داستان رایان. این پیام یه کم مشکوکه. تا وقتی نفهمیده‌م کجای کار می‌لنگه، طبق نقشه به راهمون ادامه می‌دیم. تازه اگه فقط یه چیز درمورد سوفی فهمیده باشم اینه که اون تو جادوگری از همه ما بهتره. مطمئنم که پادشاه تحت کنترلشه.»

آنادیل گفت: «هستر، تا غروب آفتاب فقط چند ساعت مونده...»
«پس باید سریع‌تر مرلین رو پیدا کنیم و نجات بدیم. اون می‌تونه رایان رو شکست بده. به خاطر همینه که رایان توی غار حبسش کرده.»
«پس چرا مرلین رو نکشته؟ مرلین یا تا حالا مُرده یا این‌که از آرزوی جادوگری‌ش استفاده کرده. این یعنی ما الکی داریم خودمون رو به زحمت می‌ندازیم.»
دوت گفت: «آرزوی جادوگری؟ منظورت همون آرزوییه که تو غار علاءالدین می‌کنی؟»

آنادیل گفت: «اون آرزوی غول چراغ جادوئه، کله‌پوک! بی خود نیست که تو کلاس لِسو تجدید شدی. جادوگرایه آرزو دارن که ازش برای انتخاب زمان و نحوه مرگشون استفاده می‌کنن...»

هستر گفت: «ما هنوز تو خطریم، پس ممکن نیست که مرلین از آرزوش استفاده کرده باشه. مرلین اون‌جا تو غاره و به کمک ما نیاز داره.»
آنادیل گفت: «هستر، تو درست فکر نمی‌کنی. بیا فرض کنیم که مرلین تو اون غارهاست. غارهای کانتیمپوتله‌های زمانی هستن. حتی اگه چند ثانیه داخلشون باشی، پیر می‌شی. مرلین چند هفته اون‌جا بوده.»
هستر گفت: «پس بدون من برگردید» و از دروازه شهر عبور کرد.
ناگهان ایستاد.

آنادیل و دوت هم ایستادند.
جنگل محو شد و آسمان جایش را گرفت. سه جادوگر دیگر روی زمین خاکی و گلی جنگل نبودند. آن‌ها داشتند در آسمان قدم می‌زدند. حالا دیگر پیام یال شیر زیر پاهایشان بود، نه بالای سرشان. هرکدام از حروف به بزرگی یک خانه بودند و زیر چکمه‌های آن‌ها قرار داشتند. جادوگرها که حسابی جا خورده بودند، با تردید به راه افتادند. هستر دوباره بوی آب نبات سوخته را احساس کرد. سرش را پایین انداخت و به کلمات پیام رایان چشم دوخت. می‌خواست بفهمد کجای کار می‌لنگد...



دوت که به بالای سرشان خیره شده بود گفت: «هستر؟»
هستر رد نگاهش را گرفت. فقط آسمان وارونه نشده بود. تمام قلمرو بورنا کوریک وارونه بود.

او قبلاً درمورد آن قلمرو وارونه شنیده بود، ولی شنیدن کی بُود مانند دیدن. در آن سرزمین آسمان زیر پایشان بود و زمین خاکی بالای سرشان. ساقه‌های لوبیای بنفش از سقف خاکی به طرف آسمان زیر پایشان کشیده شده بودند.

کلبه‌های کوچکی به ساقه‌ها چسبیده بودند که ساکنانشان هم سروته بودند. نردبان‌های بنفشی از جنس شاخه‌های درخت انگور، ساقه‌های لوبیا را به هم وصل کرده بودند و پلی از جنس گل دهکده را به میدان اصلی متصل کرده بود. جادوگرها به سمت شلوغ‌ترین قسمت شهر حرکت کردند. آن جا پر از مغازه‌هایی بود که بین مجسمه‌های غول‌پیکر ساخته شده بودند. هستر متوجه شد که آن مجسمه‌ها متعلق به خاندان سلطنتی هستند. سر مجسمه‌های ملکه، پادشاه و شاهزاده بورنا کوریک به سمت زمین پوشیده از ابر آن جا بود و پاهایشان به سقف خاکی چسبیده بودند. هستر با دقت بیشتری به مجسمه‌ها نگاه کرد و متوجه شد چهره پادشاه و ملکه بورنا کوریک به جوانی چهره پسرشان است.

جادوگرها در سایه مجسمه‌ها پنهان شدند و آنادیل گفت: «عجیبه! هستر، اگه این طوری پیش بریم، مردم ما رو می‌بینن. فقط ما سه نفر سروته نیستیم. تازه ما

شنیدیم که غارها وسط دریای زهرآلود هستن. من اصلاً این طرفا آبی نمی‌بینم، چه برسه به دریا. تو می‌بینی؟»

هستر گفت: «شاید پشت این جا باشه. باید طوری که کسی متوجه‌مون نشه از این جا رد بشیم.»

آنادیل گفت: «بعدشم باید از دریای زهرآلودی رد بشیم که اصلاً نمی‌تونیم ببینیمش. از ورود به غارهای طلسم‌شده هم چیزی نگم بهتره.»

هستر گفت: «اگه موشات این جا بودن، بیشتر به درد می‌خوردی.»

آنادیل گفت: «یکی شون مرده، یکی گم شده و اون یکی هم جای مرلین رو پیدا کرد و به دووی خبر داد. اگه به خاطر موشای من نبود، الان این جا نبودیم. حالا بگو کی به درد نخوره؟»

اما هستر به او توجهی نداشت و حواسش به طبقه‌های دیگر بود. در نانوايي بورنا خريداران چرخ‌دستی‌هایشان را با نان‌ها و کیک‌های مختلف پر می‌کردند. در خیاطی سروته بورنا هم خیاط‌ها مشغول دوختن لباس‌های بنفش سروته بودند. در سلمانی هم مشتری‌ها روی صندلی‌های معلق مشغول خواندن روزنامه و آرایشگرها مشغول کوتاه کردن موهایشان بودند. صورت هیچ‌کدام از اهالی به خاطر وارونه‌بودنشان سرخ و متورم نشده بود. اصلاً انگار سروته به دنیا آمده بودند و به آن زندگی عادت داشتند.

آنادیل گفت: «هم شهرشون وارونه‌س هم خودشون. اذیت نمی‌شن؟»

هستر گفت: «شاید این طوری بهتر می‌بینن.»

آنادیل گفت: «من که می‌گم این گروه از مردم مثل بقیه کورن.»

هستر رد نگاه دوستش را گرفت و چشمش به جمعیت وارونه‌ای افتاد که در سالن

تئاتر سروته شهر مشغول تماشای تکرار مراسم تاج‌گذاری پادشاه رایان بودند.

هستر گفت: «تفریحشون اینه؟ می‌شینن و تاج‌گذاری اون دغل باز رو دوباره و

دوباره تماشا می‌کنن؟» از آن فاصله نمی‌توانست صدای رایان را بشنود.

آنادیل گفت: «فکر کنم هریه ساعت یه بار پخش می‌شه. البته یه چیزی عجیبه،

آخه یاد نمی‌آد مراسم تاج‌گذاری جایی پخش شده باشه.»

ناگهان خانواده‌ای از جاده بالایی رد شدند که مثل سه جادوگر وارونه نبودند.

آن‌ها هم به نمایشگر سالن تئاتر خیره شده بودند. هستر متوجه شد که آن‌ها گردشگر

هستند. هستر و آنادیل به خانواده گردشگر لبخند زدند، بعد به دوت چشم غره رفتند،

چون داشت شاخه انگوری را می‌خورد که به شکلات تبدیل کرده بود.

هستر دوت را کنار کشید و گفت: «مردم نور انگشتت رو می‌بینن! بعدم این قدر اوقات تلخی نکن!»

دوت گفت: «آخه... از حرفت ناراحت شدم. اگه بابام بمیره، حلقه ناتینگهام به من نمی‌رسه. وقتی رابین هود رو آزاد کردم، وصیت‌نامه‌ش رو عوض کرد.» بعد با دستانی لرزان برگ‌های بیشتری را به شکلات تبدیل کرد و گفت: «شاید رایان حلقه بابام رو پیدا کرده که حالا داره با سوفی ازدواج می‌کنه. همه‌ش تقصیر منه. بابا به من اعتماد نداشت. این یعنی ممکنه بابام به خاطر من... به خاطر من...»

برای اولین بار، قلب یخی هستر نرم شد و گفت: «دوت، اعضای گروه ما این طوری فکر نمی‌کنن.» بعد انگشت درخشان دوت را در مشتش پنهان کرد و ادامه داد: «به این فکر کن که برای رسیدن به این جا چه قدر سختی کشیدیم. هرکدوممون نقش خودمون رو ایفا کردیم. اگه تو به گرگا برف شکلاتی نداده بودی، بهمون کمک نمی‌کردن. اگه آنادیل قالیچه جادویی رو با طلسم شکافتن تهدید نکرده بود، ما رو از تونل‌ها رد نمی‌کرد. دوت ما هنوز زنده‌ایم و تقریباً به مرلین رسیدیم. نمی‌دونم پدرت وقتی داشته وصیت‌نامه‌ش رو عوض می‌کرده، راجبه تو چه فکری می‌کرده، ولی الان دیگه اون طوری فکر نمی‌کنه. دوت، پدرت تو رو دوست داره، اون قدری که برای محافظت از تو با رابین هود متحد شده. هر جا که باشه، حتماً می‌خواد تو مأموریت رو تموم کنی.»

دوت به کفش‌هایش زل زد و کمی به حرف‌های هستر فکر کرد، بعد شکلات‌هایش را کنار انداخت و گفت: «من فکر می‌کنم سوفی برگشته پیش رایان، درست همون طوری که پیام می‌گه. مثل همون موقع که برگشت پیش رافائل. زیاد دوروبر آگاتا و تدروس بود، پس بهشون حسودی‌ش شد و رفت پیش رایان.» هستر گفت: «می‌تونست بدتر هم بشه. ممکن بود مار رو انتخاب کنه.»

دوت پوزخند زد. باد سردی از طرف میدان وزید. سه جادوگر شنل‌هایشان را محکم دور خودشان پیچیدند. ناگهان هستر بویی را احساس کرد...
رو به دوستانش گفت: «بوی دریا می‌آد. بهش نزدیکیم.»

وقتی داشت دوستانش را به سمت دیگر میدان می‌برد، آن قدری به نمایشگر نزدیک شد که توانست صدای رایان را بشنود. هرچه صدا بلندتر می‌شد، بوی آب شور دریا هم بیشتر در هوا می‌پیچید.

دوت گفت: «صبر کنید! لباسش رو ببینید!»

آنادیل گفت: «هیسس!»

دوت گفت: «ولی سوفی تو مراسم تاج‌گذاری رایان این لباس رو نپوشیده بود. مطمئنید این بازپخش همون مراسمه؟»

هستر سر جایش ایستاد. آنادیل هم همان‌طور. هردو به طرف نمایشگر چرخیدند و به تصویر رایان و سوفی خیره شدند.

رایان گفت: «اهالی جنگل، انتظار نداشتم چنین روزی فرا برسه. امروز صبح متوجه شدم که جاپس، برادر و مشاور من با تدروس و آگاتا همدست بوده و علیه من توطئه کرده. فکر می‌کردم برادرم عقاب داستان منه، ولی اونم یه مار بوده. البته شیر همیشه پیروز می‌شه. حالا که دارید این پیام رو می‌بینید، جاپس در سیاه‌چال زندانی شده و هرگز آزاد نمی‌شه. جنگل ما تحت محاصره شورشیه‌هاست و حتی برادر من هم قابل اعتماد نیست. فقط من می‌تونم از همه محافظت کنم و دشمنامون رو شکست بدم. من به تنهایی جنگل رو امن نگه می‌دارم.»

آنادیل گفت: «دوت راست می‌گه. این برای مراسم تاج‌گذاری نیست. همین... الانه.»

دوت گفت: «دینگ دانگ، بالآخره مار از میدون به در شد. اگه رایان یه کار درست کرده باشه همینه.»

اما هستر به تصویر پادشاه خیره مانده بود. داشت با دقت او را برانداز می‌کرد: صدای خشکش، چشمان بی‌روحش، تاروپود کتش... کنارش سوفی ایستاده بود و لبخندی مصنوعی به لب داشت. شبیه عروسک خیمه‌شب‌بازی بود.

پادشاه گفت: «ولی یه خائن نمی‌تونه جلوی شکوه قلمرو ما رو بگیره. درسته که یه متحد رو از دست داده‌م، ولی خیلی زود صاحب یه ملکه می‌شم. مراسم ازدواج من و نامزد عزیزم طبق برنامه برگزار می‌شه و تموم اهالی جنگل می‌تونن اون رو تماشا کنن. بهتون قول می‌دم که با پیوند من و سوفی، همه چیز ممکن خواهد شد.»

بعد به سوفی نگاه کرد. او هم با همان لبخند ساختگی اش گفت: «زنده باد شیر! زنده باد پادشاه حقیقی!»

تصویر ثابت ماند و جمله‌ای روی آن نقش بست:

مراسم عروسی پادشاه رایان و شاهزاده سوفی

پخش زنده نیم ساعت دیگر آغاز می‌شود

دوت به آنادیل گفت: «پس حق با ما بود! سوفی داره با رایان ازدواج می‌کنه!»

اما هستر به تصویر رایان خیره مانده بود. به مردمک‌های سیاه چشمان و انحنا لب‌هایش... سپس به تصویر سوفی نگاه کرد. دیگر برقی در چشمانش نبود و جادوگر

درونش مرده بود.

ناگهان دوباره آن بوی بد را احساس کرد. بوی آب نبات سوخته.

زیر لب گفت: «مار شیره... شیر ماره...»

آنادیل با اخم گفت: «هستر؟»

دوت گفت: «چی شده؟»

هستر که از ترس رنگ از صورتش پریده بود، رو به دوستانش گفت: «دنیا واقعاً

وارونه شده.»



۲. سوفی: دختری بدون گذشته

سوفی دیگر نمی‌خواست نامزدش را بکشد.

اصلاً نمی‌دانست که چرا قبلاً به فکر کشتن او بوده‌است. او خوش‌چهره و باصلابت بود، درست مثل یک پادشاه. خود سوفی هم قرار بود ملکه بشود، ملکه کملوت.

اصلاً نمی‌دانست که چه‌طور از آن‌جا سر درآورده‌است. از گذشته چیزی به خاطر نداشت. هر بار که سعی می‌کرد خاطراتش را به یاد بیاورد، سردرد شدیدی می‌گرفت و بعد به زمان حال برمی‌گشت. هر بار که سعی می‌کرد بفهمد چرا به این دختر بدون گذشته تبدیل شده، فقط درد نصیبش می‌شد، برای همین تصمیم گرفت دیگر برای به خاطر آوردن گذشته تلاشی نکند.

فقط می‌دانست که در آن لباس سفید از خواب بیدار شده و قرار است بعد از غروب با پادشاه رایان، شیر کملوت، صاحب یال شیر و ناجی جنگل بی‌انتها ازدواج کند. البته هنوز نتوانسته بود تنها با نامزدش صحبت کند. فقط یک بار با هم تنها شدند که آن هم برای آن سخنرانی پخش زنده بود... همان سخنرانی که پادشاه در مورد خیانت برادرش توضیح داد و گفت پیوند بین او و سوفی کار شورشیان را تمام می‌کند... با وجود این، سوفی مطمئن بود که به نامزدش علاقه دارد. پادشاه بعد از تمام شدن سخنرانی به سوفی لبخند زد و گفت: «تو مراسم عروسی می‌بینمت، عزیزم.» همین یک جمله کافی بود که سوفی احساس کند او شاهزاده سوار بر اسب سفید رؤیاهایش است.

وقتی داشت در آینه به خودش و تاج روی سرش نگاه می‌کرد، در این فکر بود که هر دختری آرزو دارد جای او باشد. یک پیراهن عجیب و آستین بلند هم به تن